

داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

نام داستان: در انتظار رویا

نویسنده: نگین مرادیان کاربر رمان فور

ژانر: عاشقانه _ غمگین

<<www.novelfor.ir>>



www.novelfor.ir

در انتظار رویا به قلم: نگین مرادیان

Des: mobina.a1



حکایت انتظار رویا



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

خلاصه: همیشه زمین های خاکی و سنگلاخ قدیمی، به معنای بازی های دسته جمعی و خوش گذرانی های دوران کودکی و نوجوانی نیست. گاهی یادآور خاطراتی است که شاید خواب آن را نیز در رویاهایمان یا حتی کابوسمان نمی توانستیم ببینیم. خاطراتی شیرین؛ آنقدر شیرین که حتی با یادآوری اش نیز باعث لبخندمان می شود...

مقدمه:

فردا اگر بدون تو باید به سر شود

فرقی نمی کند شب من کی سحر شود

شمعی که در فراق بسوزد، سزای اوست

بگذار عمر بی تو، سراپا هدر شود

رنج فراق هست و امید وصال نیست

این هست و نیست کاش که زیر و زیر شود

رازی نحفته در پس حرفی نگفته است

مگذار درد دل کنم و در دسر شود

ای زخم دلخراش! لب از خون دل ببند

دیگر قرار نیست کسی باخبر شود

موسیقی سکوت، صدای شنیدنی است



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

بگذار گفت و گو به زبان هنر شود

فاضل نظری

وقتش رسیده است؛ وقت خوشی، وقت فراغت از کار، وقت رهایی از حل مسائل پیچیده و بی ربط، وقت بازی!

با عجله بند های کفشم را بستم و از خانه بیرون زدم. تا خود کوچه یک نفس دویدم. با اینکه خانه امان در پرت ترین جای محل بود، ولی وقتی خیر از بازی و دوستانم می آمد، این دوری و خستگی برایم بی معنا می شد و به جایش، لذتی وصف نشدنی سراپایم را در بر می گرفت و باعث می شد با قدرت بیشتری بدوم.

به محض ورودم، سیلی از سلام و احوال پرسی سراغم آمد. آن قدر در این محل بازی کرده بودم که همه، حتی کسانی که خیلی کم به آنجا سر می زدند، مرا می شناختند. به جز دو نفر که به دیده تحقیر مرا می دیدند. از من و بچه ها حدودا سه سال بزرگ تر بودند. پولدار بودند و همین باعث می شد که همیشه مورد آزار و اذیت و تیکه پرانی هایشان باشیم. با این حال ادب را شرط اول قرار دادم و بهشان سلام کردم. آن ها هم گویی اصلا صدایی نشنیده بودند! منتظر ماندیم تا برادر بزرگ ترم هم از راه برسد. او هم مانند من خسته بود، ولی از پستی و بلندی های زندگی مشترکش. با این حال، هیچگاه در روی من و خانواده ام نشان نداد که خسته است. خسته از شغل کم درآمدش، خسته از زحمت های بی حد و اندازهی همسرش که مانند فرشته دور او می چرخید. همیشه لبخندش را حفظ کرد و در همه حال خدا را شکر می کرد.

برادرم که از راه رسید، طبق معمول با او هم سلام و علیک کردند و بازی شروع شد. مانند روز های قبل، توپ از این بازیکن، به آن بازیکن می رسید و همه تلاش می کردند تا توپ کهنه و پلاستیکی را از دروازه ای که دو طرفش سنگ بود عبور دهند.

وقتی توپ به پای من رسید، همه شروع کردند به تشویق کردن. در بین صدا های رهگذران و دوستانم، نوایی لطیف و دخترانه، گوشم را نوازش داد؛ این صدا را هر بار، وقتی توپ برای من بود، می شنیدم، صدایی نرم و درعین حال، انرژی بخش!

توجهی به صاحب صدا نکردم و مشغول بازی شدم. در یک موقعیت مناسب، حواس دروازه بان پرت شد و توانستم توپ را عبور دهم. صدای شادی بلند شد و همراه آنها نیز، باز آن نوای دخترانه شنیده شد. سر برگرداندم تا بلکه متوجه شوم او کیست، ولی دریغ که جز صدایش چیز دیگری نظرم را جلب نکرد!



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

آن شب نیز از سوی آن دو پسر مغرور مورد تمسخر قرار گرفتیم. فقط برای اینکه کفش هایمان کهنه و لباس هایمان خاکی و اینکه چرا به جای تحصیل علم، وقتمان را به بطالت می گذرانیم، ما هم طبق روال، چیزی بهشان نگفتیم و آن ها پیش خود فکر کردند شاید به قول خودشان کم آورده ایم...

آن شب جمعه بود و همه ی اهل محل، دور هم جمع بودند تا مانند هر دفعه بازی را تماشا کنند. این بار هم آن دو پسرک مغرور آمده بودند. برایم جای تعجب بود که اگر از ما بدشان می آمد پس چرا هر بار به خودشان زحمت می دادند تا بیایند و بازی را ببینند؟ چه سودی برایشان می داشت؟! یعنی فقط برای جلب توجه بود یا می خواستند به نوعی تحقیرمان کنند؟ هرچه که بود، چیز خوبی نبود...

توپ چرخید و چرخید تا به من رسید. با هر بار دویدن، صدای تشویق ها بلند و بلند تر می شد. توپ که درون دروازه رفت، همراه با صدای دست و سوت و جیغ، باز هم همان آوای دلنشین گوشم را مانند نسیمی ملایم نوازش داد. رویم را برگرداندم تا چهره اش را ببینم، هرچه در نظرم می آمد، مرد بود و پسرانی که از من کوچکتر بودند.

ناگهان چهره دخترکی که در کنج دیوار چمباتمه زده بود، نظرم را جلب کرد. یعنی همان است؟ من تماشاچی دختر هم دارم؟! نمی دانم چرا هر بار به این موضوع فکر می کردم، خنده ام می گرفت! خوب جای خنده نیز داشت. دختر مگر عروسکش را رها می کند و به تماشای فوتبال می نشیند؟ هر بار توپ برای من بود، صدایش را می شنیدم...

در راه برگشت به خانه، این موضوع را با برادرم در جریان گذاشتم. در پاسخ، فقط لبخندی زد و سرش را تکان داد. آن شب، تمام فکر و ذکرم، آن دختر شده بود. این که از کجا آمده بود، چرا تا به حال ندیده بودمش، برای چه فقط من را تشویق می کرد. نکند از طرف همان دو پسر باشد؟

سپیده دم بود که با طلوع اولین پرتوهای خورشید از جایم بلند شدم و رفتم تا برای مدرسه آماده شوم.

روزها می آمدند و می رفتند. به دلیل سرمای زمستان، تا مدتی بازی نکردیم. اگر هم می کردیم جای تعجب داشت! در آن سرمای که حتی گربه ها دنبال سر پناه می گشتند و کسی جرئت نداشت پایش را بیرون بگذارد، بازی کردن ما کمی مسخره نبود؟

روزی از روزها، بعد از مدت ها بازی نکردن و در خانه ماندن، برادرم خبر رساند که امروز دوستان برنامه ی بازی گذاشته اند و گفته اند که تو هم بیایی. نمی دانم چه شد که به ناگاه ضربان قلبم بالا رفت. حسی مرا راغب می کرد که بروم؛ هرچه که بود، خوشایند بود. لباس



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

هایم را پوشیدم، تا پایم به حیاط رسید، باد سردی به صورتم خورد. عقل نهیب می زد که رفتنت در این سرما، مساوی است با سرما خوردن ولی دل، وادارم می کرد که بروم. دست خودم نبود.

زود تر از حالت معمول رسیدم. انگار دو پای دیگر هم قرض کرده بودم. دوستانم هنوز نیامده بودند و این کاملاً عادی بود یا من خیلی زود رسیده بودم یا آن ها به خاطر سرما دیر تر می آمدند؟! نمی دانم چه شده بودم، انگار منتظر کسی بودم. عقل می گفت انتظارت برای دوستان است ولی دلم... خواسته ی دلم این نبود! هرچه که بود، انتظار آن ها را نمی کشیدم...

همه آمدند ولی من هنوز فکر می کردم کسی که باید می آمد، هنوز از راه نرسیده است. دل اصرار بر انتظار داشت و عقل فرمان می داد که دوستانت را معطل نکن! با خود گفتم که شاید چون برادرم کار داشت و نتوانست بیاید، برای همین است که مدام در انتظارم ولی... نمی دانم. بازی شروع شد، همه در جای خود بودند. توپ می چرخید و می چرخید و می چرخید ولی انگار قصد نداشت که به پای من برسد. هرچه جلوتر می رفتم، انگار گرفتنش سخت تر می شد. بعد از چند دقیقه جنگ و جدال سرگرفتن توپ، بالاخره توانستم از چنگشان در بیاورم. صدای تشویق همه بلند شد، ولی انگار کافی نبود، منتظر بودم کس دیگری هم تشویقم کند، ولی هیچ نبود! توپ داخل دروازه رفت، ولی خوشحال نبودم؛ گویی آن ضربه، ضربه ی من نبود. آن شب، وقتی به خانه رسیدم برخلاف همیشه، موجی از گرما به صورتم خورد و بعد از آن چشمانم سیاه شد و دیگر نفهمیدم که چه شد...

با احساس برخورد شیئی با شیشه، چشمانم را باز کردم. قطرات باران، لجوجانه با شیشه ی اتاقم برخورد می کردند. آن طور که از مادرم شنیدم، دو روز بی هوش بودم. برایم جای تعجب بود؛ منی که هیچگاه سرما نمی خوردم، حال دوزخ بیهوش بوده ام! جای تعجب نیز داشت. سکوت خانه بیش از اندازه نگرانم می کرد. دوست نداشتم این سکوت را. نمی دانم دلیل نگرانی ام چه بود. مادرم ترس این را داشت که سقف خانه به روی سرمان خراب شود و من... نمی دانم! شاید مناسب ترین کلمه ای که می شد به کار برد، همین بود.

امتحانات خرداد که تمام شد، تازه توانستم نفسی راحت بکشم. سال چهارم هم تمام شد، حال باید منتظر نتیجه اش بود و تا جایی که من می دانم، مطمئنم که قبول می شوم. امروز هم دوستان اصرار بر این داشتند که همراهشان بازی کنم ولی نمی دانم چرا رغبتی نداشتم؛ همه شان تعجب کرده بودند و می گفتند: «تو همانی هستی که وقتی صدایت می کردیم نمی شد از



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

کوچه جمعیت کنیم؟!»

خلاصه با هزار التماس قبول کردم که این بار هم بازی کنم. میلی به حرکت نداشتم، گویی مانعی سرراهم بود که این اجازه را به من نمی داد! ولی حسی به من می گفت باید بروی؛ مثل همیشه سر وقت رسیدم ولی این بار برادرم نیامد، همسرش پابه ماه بود و باید از او مراقبت می کرد.

بازی را شروع کردیم؛ بازیکنان همه به دنبال توپ می دویدند و سعی می کردند توپ را از دیگری بگیرند، ولی من همچنان سر جای خود ایستاده بودم! دیگر تلاشی نمی کردم تا توپ را صاحب شوم، نمی دانم چه شد که توپ دقیقا کنار پای من آمد! با اینکه میلی به بازی نداشتم ولی شروع به دویدن کردم؛ ناگهان صدایی از بین تماشاچیان قلبم را به لرزش درآورد! آوایی کودکانه اما انرژی بخش...

انگار پاهایم جان گرفتند، نیروی قوی در درونم به جوشش درآمد و وادارم کرد تا با سرعت و انرژی بیشتری بدوم.

آن روز برخلاف همیشه، توپ های بیشتری را گل کردم و هربار همان صدای دلنشین گوشم را نوازش می داد... وقتی همه داشتند از هم دیگر جدا می شدند، به دنبال صاحب صدا گشتم؛ همان دخترکی را که آن شب دیده بودم، بود.

کمی جلو رفتم و نظاره اش کردم. چهره ای زیبا و معصومانه و چشم هایی درشت که در سیاهی شب برق می زدند. از سر و وضعش هم که مشخص بود باید مال محل ما باشد. صدایش را که شنیدم، قلبم لرزید.

بازیتون خیلی خوبه. خیلی وقته که تمرین می کنید؟! سعی کردم خود را جمع و جور کنم، - صدایم را صاف کردم و با غرور گفتم:

نه؛ من در کل استعدادم توی فوتبال خوبه. شما هی من رو تشویق می کنید؟ -

با خجالت چشمانش را دزدید و گفت: - بله. چون بازیتون از همه بهتره!

لبخندی که بر گوشه لبم نشست ناگهانی بود، گفتم:

- خوشحالم که یک طرفدار دختر هم دارم! میشه اسمتون رو بدونم؟

سرش را بلند کرد و همزمان با لبخندی که زد، گونه هایش چال انداخت و گفت:

- رویا، اسم شما چیه؟

- امیر!

دوباره لبخند زد و گفت:



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

- اسمتون قشنگه. آقا امیر، می‌شه من برم؟ آخه مامانم گفته بود برم نون بگیرم، به جاش اومدم بازی شما رو ببینم.

دوباره قلبم به لرزه درآمد و گفتم:

- خواهش می‌کنم. خوشحال شدم که دیدمتون!

زبانم به ناگاه چرخید و آن جمله را گفتم؛ چرا گفتم؟! اصلا برای چه باید از دیدن او خوشحال می‌شدم؟! ولی هرچه که بود، با گفتن این جمله گونه‌هایش سرخ شدند و با دستپاچی خداحاظی کرد. بارفتنش گویی چیزی دردم فرو ریخت، نتوانستم از او خداحافظی کنم و فقط رفتنش را مشاهده کردم!

شب بود و همه در خوابی شیرین فرو رفته بودند؛ به غیر از من! گویی خواب به چشمم حرام شده بود، هرچه تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم.

هر لحظه چهره‌اش را در ذهنم تصور می‌کردم. نمی‌دانم چرا قلبم این روزها دیوانه بازی‌اش گل کرده بود! هر موقع به او فکر می‌کردم، ضربانش بالا می‌رفت. چنان خودش را به دیواره‌ی قلبم می‌کوبید که گویی می‌خواست از زندانش خلاص شود. رویا! اسم زیبایی داشت؛ صدایش هم دلنشین بود.

نه... این طوری نمی‌شد! جایم را برداشتم و رفتم تا روی پشت بام بخوابم بلکه کمی باد به سرم بخورد و از این افکار پریشان در بیایم. چندی نگذشت که پلک‌هایم سنگین شدند و بعد از آن همه جنگ و جدال، به خواب رفتم.

چند روزی بود که زودتر از حد معمول بلند می‌شدم و بازی می‌کردم. نیرویی عجیب وادارم می‌کرد که بروم.

در آن چند روز نیز رویا می‌آمد و بازی را تماشا می‌کرد. احساس می‌کردم فقط برای او بازی می‌کنم! تشویق‌هایش به من انرژی می‌داد.

یک شب حوالی نیمه شب، پای پنجره رفتم و به ماه خیره شدم. از هرشبش روشن تر بود. ستاره‌ها در آسمان تیره و تار چشمک می‌زدند. وقتی به ماه نگاه می‌کردم، مدام تصویر رویا برایم تداعی می‌شد. چشمان به رنگ شبس زیباترین رنگ را داشتند؛ راست گفتند که مشکی رنگ عشق است! عشق؟ باز هم قلبم به لرزش درآمد. آن شب هم دیر به خواب رفتم... روزها می‌آمدند و می‌رفتند؛ هر روز و هر هفته رویا را می‌دیدم، با این که دو سال از من



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

کوچکتر بود ولی با هر بار دیدنش و شنیدن صدایش، ضربان قلبم بالا می رفت، دست هایم سرد می شدند و به جایش کل بدنم را حرارتی دلنشین فرا می گرفت! هربار که این موضوع را برای برادرم تعریف می کردم، او فقط می خندید و سرش را تکان می داد و در جواب می گفت: «هنوز دهانت بوی شیر می دهد!»

بازی کردن برایم دلنشین شده بود. هربار منتظر بودم تا توپ به من برسد و من بتوانم بار دیگر آن زنگ گوش نواز را بشنوم! زنگی که امید بخش بود. حتی وقتی که می باختیم نیز صدای تشویق هایم به من امید می داد!

وقت وداع که می رسید، دلم می گرفت. دوست نداشتم بروم... دلم می خواست با او حرف بزنم، حتی شده چند کلمه؛ ولی دریغ که هربار به سمتش حرکت می کردم، چشمانش را می دزدید و می رفت و من مانند هربار، به سراب رد پایش خیره می شدم و باز درانتظار فردا، شبم را روز می کردم!

نه! دیگر نمی توانم. پنج سال است که در انتظار سلامی از سوی او هستم و او هربار با بی مهری، از من فرار می کند! مگر چه آزاری به او رسانده ام که این گونه مرا پس می زند؟! جز آوایش و رخ جذابش، چیز دیگری می خواهم؟! آری! می خواهم...

چند روز پیش بود که دلیل این واکنش های گاه و بی گاهم را از برادرم پرسیدم. جز او چه کس دیگری می دانست؟ اگر به پدرم می گفتم شروع به نصیحت کردن می کرد. اگر به مادرم می گفتم، می گفت برای فرار از درس هایت بهانه تراشی نکن! فقط برادرم بود که با تمام مشغله های فکری و زندگی اش، همواره مرا راهنمایی می کرده و پشتم بوده است.

وقتی به او گفتم، این بار نخندید؛ در عوض اخم کم رنگی وسط پیشانی اش به وجود آمد. دستش را روی شانۀ ام گذاشت و گفت: «عاشق شدی! کار خاصی هم نکرده ای که بخواهم نصیحتت کنم از این کار دست برداری. اگر هم نصیحتت کنم، فایده ای ندارد. آدم عاشق هیچ چیز نمی فهمد!»

باران سیل آسا می بارید! هوا سرد بود، طوری که دندان هایم بهم می خوردند. لباسم خیلی مناسب آن هوا نبود؛ ولی به قول برادرم: «آدم عاشق، هیچ چیز نمی فهمد.»

الان درست دو ساعت است که کنار نانوائی ایستاده ام و با موش آب کشیده هیچ تفاوتی ندارم! همیشه قبل از رفتنش، می آمد و از نانوائی دو تا سنگک می خرید و می رفت. نمی دانم من خیلی بی قرار بودم یا رویا خیلی دیر کرده بود. یک چشمم به کوچه بود، چشم دیگرم به صف



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

نانوایی...

چرا وقتی می داند در انتظار دیدارش پری می زنم، این همه تاخیر دارد؟! چه می گویم... او اصلا نمی داند که من اینجا هستم، چه برسد به این که بداند عاشقش هم شده ام! ندایی در درونم فریاد می کشید: «چرا فکر می کنی که برای تو می آمده است؟ از کجا مطمئن می شوی، فقط تو را تشویق می کرده؟ از کجا که با آن دو پسر هم دست نباشد؟ وقتی نزدیکش می شوی، فرار می کند! او اصلا از تو خوشش نمی آید. داری با رفتارهایت عذابش میدهی؛ برو و دیگر به او فکر نکن.»

کم کم داشتم متقاعد می شدم که رویا از من خوشش نمی آید. قصد نداشتم اذیتش کنم؛ احساس می کردم اگر در این سن به او بگویم دوستش دارم، ذهنش را خراب می کنم! تازه سیزده سالش شده بود.

داشتم مسیروم را سمت خانه کج می کردم که ناگهان... چشم هایم فقط روی یک نفر خیره ماند؛ در آن باران سیل آسا، بدون چتر آمده بود. نگاه سرکشم، هیچ چیز را جز او نمی دید. از زیر روسری گل دارش مشخص بود که موهایش خیس شده اند. جثه ی نحیفش در آن سرما می لرزید.

یواشکی تعقیبش می کردم؛ می دانم کارم درست نبود، ولی دیگر عقل حریف این دل نبود! دلی که با دیدار یارش، چنین رم کرده بود و افسار گسیخته بود! وارد کوچه ی تاریکی شدیم؛ حدودا چند خانه ی نسبتا قدیمی آنجا بود؛ ولی تا چشم کار می کرد، سیاهی محض بود. ناگهان صدایش کردم:
- رویا؟!!

با ترس برگشت و به عقب نگاه کرد. اول شناخت! شروع کرد به دویدن، من هم به دنبالش... به بن بست که رسید، شروع به التماس کرد:

- تو رو خدا ولم کن؛ من چیزی همراهم نیست. اگه اذیتم کنی جیغ می زنم!
آرام آرام به او نزدیک شدم. با این که تاریک بود، اما می توانستم درخشش چشمان درشتش را ببینم. خیلی ترسیده بود و من این را از لرزش صدایش می فهمیدم؛ عقل می گفت مال سرما است، ولی دل چیز دیگری... فاصله را رعایت کردم و گفتم:

- قصد اذیت کردنت رو ندارم؛ فقط می خواستم یک چیزی بهت بگم. اگر هم فکر می کنی که دوست نداری بشنوی، خب... نمی گم.

مثل اینکه شناخت. چون وقتی به قصد برگشتن قدمی به عقب برداشتم؛ بازویم را گرفت و



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

گفت:

- چی می خوای بگی؟

دو دل بودم! می ترسیدم بگویم و از دستم برنجد! اگر هم نمی گفتم دق می کردم! خدایا! چه کنم؟! بین دوراهی مضحکی گیر افتاده بودم. با هر زحمتی که بود، در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- رویا! من... چیزه...

زیانم نمی چرخید! از گفتنش هراس داشتم. چشمان نگرانش را که می دیدم، قلبم آتش می گرفت... بالاخره جرأتش را پیدا کردم و گفتم:

- رویا خیلی دوستت دارم!

تا چند ثانیه خیره خیره نگاهم کرد. فکر کردم شاید ناراحت شده است؛ دستپاچه شدم و گفتم: - به خدا قصد اذیت کردنت رو ندارم. خیلی وقته که می خواستم بهت بگم؛ ولی نمی شد. هی فرار می کردی! دیگه نتونستم توی خودم نگه دارم! داشتم دیوونه می شدم؛ اگ... نگذاشت حرفم را تمام کنم. گرمای دستانش را که به دور کمرم احساس کردم، به قول برادرم دهانم بسته شد! عقلم از کار افتاده بود. دیگر واجبات دینی را فراموش کرده بودم! دستانم را دورش حلقه کردم و تا چند دقیقه به همان حالت ماندیم. دوست نداشتم تمام شود! می خواستم که زمان بایستد و جلو نرود! از آغوشم که در آمد، تازه متوجه زیبایی بیش از اندازه اش شدم!

هر روز، هرساعت، هر دقیقه و هر لحظه ای که با رویا بودم برایم دل انگیز بود. شب ها آن قدر به او فکر می کردم که در خواب هم می دیدمش! نبض دلم، زمزمه اش با نام او یکی بود! دوستش داشتم! بی اندازه! بی منت! بی علت...

اما روزی ورق برگشت! روزی بود مثل همه ی روز های دیگر. بازی که تمام شد. طبق هر دفعه، به سمتش رفتم. گویی نگران بود و این نگرانی را از چشمان ماتش فهمیدم. گفت که قرار است به سفر بروند، به مدت یک هفته.

نگرانی سراپایم را فرا گرفت؛ یک هفته نیستند؟ مگر می شود؟ مگر می توانم دوری اش را تحمل کنم؟! دلداری ام داد و گفت: «زود بر می گردیم.» ولی دلم گواه خوبی نمی داد؛ گویی قرار بود اتفاقی بیافتد. هیچ دلم نمی خواست که برود.



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

روز وداع رسید. چقدر زود، چقدر بد موقع و چقدر منزجر کننده! در نگاه هم غرق بودیم که سوار ماشینشان شد و رفت، ولی کماکان از پنجره مرا می دید. آنقدر دیدمش که تبدیل به نقطه ای در مکانی نامعلوم شد. قلبم درد گرفت؛ نگرانی سراپایم را دربر گرفت! دلم گواه بد می داد. ناخودآگاه شروع کردم به گفتن ذکر...

اکنون که دارم این داستان را برای برادر زاده هایم می گویم، چهل و پنج سالم است! برادر زاده هایم بعد از شنیدنش، از جا برخاستند و هرکدام مشغول کاری شدند. پوزخندی روی لبم جای گرفت؛ انگار داستان هزار و یک شب برایشان تعریف کرده بودم! من نیز بلند شدم و روی ایوان رفتم تا بلکه نفسم بالا بیاید؛ امشب نیز ماه کامل است و درخششی عجیب دارد! درخششی که مرا یاد رویایم می اندازد. سی سال گذشته است و من سی سال است که در انتظارم که ببینم رویایم روزی از سفر بازگشته است... روزی که ببینم تمام حرف هایشان دروغ بوده و او در آن تصادف کشته نشده است! روزی که دوباره به او بگویم چقدر دوستش دارم! روزی که دوباره محو سیاهی درخشان چشمانش شوم...

رویای من! همه جا هستی. در شعر هایم، در خیالم، در خوابم! تنها جایی که باید باشی و من سی سال است که حسرت آن روز را میخورم، کنارم است... سوار ماشینم شدم و به یاد خاطراتمان حرکت کردم سوی آن محل. جایی پارکش کردم و شروع کردم به قدم زدن در همان کوچه ای که آن شب بارانی و سرد در آغوشش گرفتم و گفتمش که چقدر دوستش دارم! زیر لب با خود خواندم:
بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم...
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گذشتم...
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم!
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانه جانم، گل یاد تو، درخشید...
باغ صد خاطره خندید! عطر صد خاطره پیچید...
یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم.



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

پر گشودیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم.
 ساعتی بر لب آن جوی نشستیم.
 تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
 من همه، محو تماشای نگاهت!
 آسمان صاف و شب آرام... بخت خندان و زمان رام... خوشه ماه فرو ریخته در آب
 شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
 شب و صحرا و گل و سنگ همه دل داده به آواز شباهنگ یادم آید، تو به من گفتی: «از این
 عشق حذر کن! لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن... آب، آیینه عشق گذران است!
 تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است!
 باش فردا، که دلت با دگران است! تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»
 با تو گفتم: «حذر از عشق؟! ندانم سفر از پیش تو؟! هرگز نتوانم... نتوانم!
 روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد.
 چون کبوتر، لب بام تو نشستم تو به من سنگ زدی،
 من نه رمیدم، نه گسستم...»
 باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم... تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم!
 حذر از عشق ندانم، نتوانم!»
 اشکی از شاخه فرو ریخت مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...
 اشک در چشم تو لرزید، ماه بر عشق تو خندید!
 یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم. پای در دامن اندوه کشیدم.
 نگسستم، نرمیدم.
 رفت در ظلمت غم، آن شب و شب‌های دگر هم!
 نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم...
 نگنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
 بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

پایان

گرافیست: mobina..a



داستان کوتاه در انتظار رویا | نگین مرادیان کاربر رمان

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس زیر مراجعه کنید.

www.noovelfor.ir

www.noovelfor.ir

